

اسدیان، موسا، —

کتاب عاشقان: فالنامه عشق / نویسنده: موسا اسدیان، با یاری
یارنا یاران — تهران: ویدا، ۱۳۸۴.

۷۶۸ ص.؛ ۱۱ × ۱۷ سم. ۲۵۰۰۰ ریال. ISBN: 964-6807-72-0

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. فالگیری — شعر. ۲. شعر فارسی — مجموعه‌ها. ۳. شعر
عاشقانه‌ها. الف. عنوان. ب. عنوان:
فالنامه عشق.

۸۶۱/۰۰۸

ک ۲ / ۴۰۸۱ PIR

۱۳۸۴

۴۱۸۲۸-۸۳ م

کتابخانه ملی ایران

کتاب عاشقان

فالنامه عشق

موسا اسدیان
با یاری یارتا یاران



نشر ویدا
تهران، ۱۳۸۴



موسا اسدیان
کتاب عاشقان
فائزنامه عشق
با یاری یارنا یاران

طرح و اجرا و املاید جلد و صفحات
حروفچینی و صفحه‌آرایی
لیتوگرافی
چاپ
یارنا یاران
حروفچینی شما (امید سعید کاظمی)
نقشه‌ای
سارنگ
چاپ اول
بهار ۱۳۸۴
شمارگان
۵۰۰۰
قیمت
۲۵۰۰ تومان

شابک: ۹۶۲-۶۸۰۷-۷۲-۰

ISBN: 964-6807-72-0

نشر ویداد: تهران، سعادت آباد، نبش خیابان شانزدهم
شماره ۱، واحد ۱۵ تلفن: ۲۳۷۰۴۹۹، تلفا کس: ۲۲۷۳۴۴۲ همراه: ۰۹۱۲-۱۹۷۴۳۳۰
مرکز پخش: پخش آریانا، میدان انقلاب، کارگر جنوبی، کوچه کاج، پلاک ۱۳
تلفن: ۰۹۱۲-۳۱۱۲۴۴۷ همراه: ۶۹۲۰۲۰۵، ۶۹۲۲۱۳۰

E-mail: vidapublisher@yahoo.com

www.vidabook.com

هر گونه استفاده از جزء یا کل مطلب
منوط به اجازه کتبی از ناشر می‌باشد

پیش درآمد کتاب عاشقان
یارتا یاران

عاشقان قدر عاشقان دانند

من فرزند عشق بی بدیل ام، عشق که معجزه نامی اگر داشته باشد نامِ اوست. مادرم مهین و موسا پدرم عاشقانی بودند که حرمت آفرینش و دنیايند، و اعتباری اگر به جهان هست به عین وجود آنان است. هر دو در اوج زیبایی طبیعی و طبیعی تر از طبیعت. آنها تمام خاطرات هم بودند از تمام جهان؛ که عشق، اقیانوسی بی خاطره از دیگران است. موسا بیست و هفت ساله بود که عاشق مهین شد و مهین دوازده ساله بود و گرم بازی میان دختران، و سرزنده ترین میان آنان. و دختری دوازده ساله به مرد زیبایی دل باخت که پیش از او عشق را



غی شناخت. «پدرت مرا بزرگ کرد.» «خودش همیشه موهای مرا شانه می زد.» هر بار که مادرم، پس از حمام، کنار باغچه در آفتاب می نشست و با سر خم شده موهای خوش عطرش را شانه می زد من می ایستادم و تماشا می کردم؛ تارهای مو به نرمی روی هم می لغزیدند و گرده های آب از انتهای آنها بر برگهای گلها و سبزه های باغچه می افتادند و راهی به باریکی تارهای درخشان مو بر آنها رسم می کردند.

مهرین، تنها فرزند بود، تنها فرزند عشقی غریب در آن سالهای دور. پدرش، میرزا محمد عدنانی، فرزند خاندانی بزرگ بود و دارای ثروتی بی حد و حساب. خویشاوند ملک الشعراء بهار بود و دوست صمیمی عارف قزوینی و میرزاده عشقی. در سفری اتفاقی به کوهپایه یی که می گویند در آن گم شده بوده در درختزاری کنار رود، به دختری بلندقد و مغرور به نام سرور دل می یازد و با وجود تمام مخالفت های برادران ملاک دختر با او ازدواج می کند. سر سودایی او و دخالت های مکرر خانواده دختر، سرانجام منجر به جدایی می شود. مهرین خردسال که دیوانه وار شیفته پدرش بود بارها از خانه خاندان مادری می گریزد و به سوی پدر می رود، و هر بار او را برمی گردانند. سحرگاهی که دیوانه وار هوای پدر را داشته، با پای برهنه از خانه بیرون می آید و تمام راه را تا رسیدن به آغوش او می دود. هر بار که بازگویی خاطره این

دیدار سحرگاهی پیش می آمد اشکهای مادرم آرام می ریخت. در خانه اشراقی پدر باز بوده، در انتهای سحرگاهی سرد، روی ایوان بزرگ، برابر آتشدانی کوچک نشسته بوده و پوستینی را بر روی خود کشیده. مهین پنج ساله می دود و خود را در آغوش گرم پدر محفی می کند. من همیشه امنیت و عطر آن دیدار را احساس می کنم. دایی بزرگ مهین، تمام راه را به دنبال او می دویده و به او نمی رسیده. با پدر مهین قهر بوده. نفس زنان به درون خانه می آید و کنار در حیاط می ایستد. مهین، پدر را محکم تر در آغوش می گیرد. «میرزا محمد! این هم دختر است که تو تربیت کرده ای؟!» مادرم با گفتن این جمله لبخند می زد و اشکهایش می درخشید. این، آخرین دیدار با پدر بود. چند وقت بعد، پدر جوان ناپدید می شود؛ و تا به امروز هیچ کس هیچ چیزی از سرنوشت او نمی داند، نه خطی نه خبری.

من یقین دارم که مادرم پدرش را دوباره، و این بار به کمال، در وجود پدرم بازیافت، گرچه در دیدار نخست کمی جا خورده بود و پدرم را مردی فرنگی دانسته بود، با آن موهای بور لخت و چشمهای روشن کهربایی و عینک دوره طلایی گرد و کت و شلوار و کراوات آخرین مدل و کلاه شاپو.

موسا فرزند بزرگ خانواده بود. زمان آشنایی با مهین، آموزگار بود و بعدها رئیس اجرای دارایی استان خراسان شد. پدرش، یوسف،

بزرگ و مجتهد محله بود و بزرگترین تاجر زعفران خراسان، شیفته زیبایی بود و سرسپردۀ دنیای جادویی راز و رمزها، از میان حکایات غریبی که شاهدان عینی ماجراها از او تعریف می کردند، روایتی بود برای من به یادماندنی تر از تمام حکایتها: در محله پدر بزرگم، دختر و پسری عاشق یکدیگر بوده اند، هر دو از دو خانواده بزرگ و خانواده ها دشمن هم؛ به علت اختلاف دیرینه دو خانواده، وصلت پسر و دختر غیر ممکن بوده، در نیمه های شب زمستانی، که برف، بیش از یک متر باریده بوده، در خانه یوسف خان را می زنند. پدر پسر عاشق، پسرش را که حال بسیار بدی داشته، به همراه خود به خانه پدر بزرگم آورده تا هر گونه که صلاح می داند یاری اش کند. می گفتند پسر روی پا بند نبوده و پدر برای نجات او حاضر به هر کاری بوده. پدر بزرگم از پدر پسر می پرسد که آیا با ازدواج پسرش با دختری که عاشق اوست، موافقت می کند؟ جواب پدر مستأصل، مثبت است. یوسف اسدیان، منقل پراخگر زیر کرسی را برابر خود می گذارد، دعا می خواند و دانه های فلفل سیاه را روی اخگرها می ریزد. دود سیاهی که از سوختن دانه های فلفل برمی خیزد ترسیده به سقف ناپدید می شود. چند دقیقه بعد، صدای کوفتن بر در حیاط می آید. مادر بزرگم، خورشید، در را باز می کند. خودش در ایام پیری و زمانی که پیش و کم نابینا شده بود و من کتاب «بینوایان» ویکتور هوگو را برایش

می‌خواندم، برای من تعریف کرد در را که باز کرده دختر عاشق را دیده، در لباس خواب، در آن سرمای استخوان‌سوزِ سحرگاه زمستانی. چادرِ خود را روی سر دختر می‌کشد و او را به درون خانه می‌آورد و زیر کرسی می‌نشاند تا گرم شود. ادامهٔ روایت از زبان دختر است وقتی که از او می‌پرسند در این ساعت شب، چه گونه از خانه بیرون آمده و چرا اینجا است؟ — «خواب بودم، به یکباره از خواب پریدم و دیدم تمام اتاق غرق در دودی سیاه‌رنگ است و تنها باریکه‌راهی به اندازهٔ گذرِ یک تن، در میان تیرگی پیداست. راه روشن را گرفتم و رسیدم دمِ درِ این خانه، و در زدم.» پدرِ بزرگم کسی را می‌فرستد به خبر کردن پدر دختر. وقتی همه جمع می‌شوند از پدرها می‌خواهد که با ازدواج فرزندان‌شان موافقت کنند. آن دو روی حرف بزرگ محله حرفی نمی‌زنند و می‌پذیرند. یوسف‌خان، خود، پسر و دختر را به عقد یکدیگر درمی‌آورد، در سحرگاهِ سردِ زمستانی، در اتاق گرم که پایان اختلاف‌هاست.

این مردِ سوداییِ پراز و رمز، در اوج پختگی، جانِ خود را بر سر یک شرط‌بندیِ کودکانه گذاشت. من، در کودکی، سر در غمی آوردم که چرا با وجود آنهمه ارتباط جادویی‌ام با میوه‌ها، هر بار که گوجه سبز می‌خورم به حال مرگ می‌افتم؟ سالها بعد وقتی ماجرای از دنیا رفتن پدرِ بزرگم را شنیدم به راز گوجه سبز با خودم پی بردم. یوسف‌خان با

دوستانش شرط می‌بندد که یک من گوجه سبز را یک نفس خواهد خورد؛ و می‌خورد. بعد از آنها می‌خواهد که سرِ کوچه را حمله ببندند. در جواب «چرا؟» ی آنها می‌گوید «دارم می‌میرم.» همگی ماجر را به خنده برگزار می‌کنند اما ساعتی بعد به جدیت و قطعیت آن پی می‌برند. با رفتن پدر خانواده، بار مسئولیتها بر دوش موسا، فرزند بزرگ، می‌افتد.

رگی ست در دریای خاندان اسدیان که هیچ شاخه از آن، سیری از سیاقِ مسیرهای معمول ندارد؛ نبوغ را اگر نیروی و بر سرِ پیمانِ ازلیات با آن، به هر بهایی، وفادار غنائی و قدر بر آن ندانی، سر از دیوانگی در خواهد آورد، همچنان که طنز، به اندک لغزشی، بدل به هزل و لودگی می‌شود و معصومیت بدل به خباثت و زیبایی بدل به پانندازی. قدرناشناسی دردِ بزرگ تاریخ بی‌آبروی آدمی ست. آن که قدر می‌شناسد غریب می‌ماند؛ اما قدرناشناسان، در برابر آنچه والایی ست، غریب غمی‌مانند، غریبه‌اند. و موسا در میان برادران و خواهران خود غریب بود، حتّا در روزگار خود. غربتِ غریبان، با دیدار و با حضور معشوق، جایی به عشق می‌سیارد و از حریم امن آن، کناره می‌گیرد؛ اما همیشه در گوشه‌یی به انتظار می‌ایستد.

ورود مهین و موسا به زندگی یکدیگر، ورود هر دو به بهشت بود. در بهشت، آدم و حوا، خاطره‌یی از گذشته نداشتند. گذشته، اگر

به تمامی درک نشود، همیشه قاتل حال خواهد بود، زیرا گذشته، برخلاف تصوّر عموم، پشت سر نیست، پیش روست. عاشقان، به یمن عشق و به یاری هم، از میان این دیوارِ گذرناپذیر می‌گذرند، عبور می‌کنند، و تمام خاطرات هم می‌شوند. مهین هیچ خاطره‌یی از هیچ آغوشی نداشت، مگر آغوش امن پدر، که کمال آن را در آغوش موسا یافت: بهشت، همان‌گونه که آرزوی آدمی است. در برابر بهشت، دیگران، همیشه جهنّم اند و می‌کوشند تا به اثبات حقانیت خود، بهشت را بیالایند، و چون نمی‌توانند، کاری می‌کنند که عاشقان را، به هوای گناه، از یکدیگر جدا کنند. تنها ایمان عاشقان به یکدیگر است که بجالا به برتری دیگران نمی‌دهد. مهین، به یمن ایمان عاشقانه خود، تمام جهنمی را که خواهران و برادران و مادران موسا گاه از سر حسادت، برای او می‌ساختند تاب می‌آورد و حتّاً به موسا، که خود پی به همه چیز می‌برد، چیزی نمی‌گفت از آنچه در غیاب او روی می‌داد. مادر بزرگم، خورشید، که پس از پدرم تمامی سالهای عمر خود را در خانه ما ماند و حاضر به رفتن و ماندن در خانه دیگر فرزندان خود نبود، خود را همیشه شرمسار مادرم می‌دانست و مادرم هیچ‌گاه هیچ چیز از آنچه گذشته بود به یاد او و بر زبان خود نیاورد. به زودی، روزگار زندگی مستقلّ مهین و موسا فراهم آمد: بهشتی که دیگر هیچ‌کس به آن دست نداشت. عصرها با هم بیرون می‌رفتند، پیاده روی در خیابان ارگ

مشهد، خوردن بستنی در قندانه‌های بلوری در کافه چمن، سینا، تئاتر و سرِ شب کافه باغ ملی با ارکستر. باغ ملی پر بود از تندیس فرشتگان با چراغهای حبابدار بر سر دست. در بازگشت به خانه، شادی کودکانِ مهین از چیزهایی که موسا برای او می‌خرید طراوت همیشه تازه عشق را به هر دو می‌بخشید: گران‌ترین پارچه‌ها، گوشواره‌های یاقوت، ساعت طلای سوئیسی، کفش‌های آخرین مدل، بهترین لوازم آرایش در جعبه‌های مخملی صورتی، آینه‌های جیبی چارگوش و بیضی و گرد، کیف مخصوص مهمانی، دستکشهای تور، و البته و صد البته انواع و اقسام خوراکیها. زندگی، جشنی بی‌مانند بود. و هر دو مانند نداشتند. از خانه که بیرون می‌آمدند، قام مردم با تحسین نگاه‌شان می‌کردند. هر دو عاشقانی داشتند که وجود آنها مایه تفریح در بین‌شان بود، بی‌آن‌که به هیچ‌کس، که ادعای عشق داشت، مجال ابراز و بروز ادعایش را بدهند چه رسد به آن‌که نهانی وارد رابطه‌ی حقا ساده شوند: قرار گذاشتن، تلفنی حرف زدن، رستوران رفتن... دروغ، در عشق، راه ندارد؛ و آن‌که راه به دروغ باز می‌گذارد، یار به دنیا می‌فروشد و عشق را تحریف و تخریب می‌کند.

پروین، نخستین فرزند بود، دختری بسیار زیبا با چشم‌های آبی روشن و موهای طلایی؛ اما شش‌ماه بیشتر نماند. من اندوه‌کشنده مهین و موسا را در غم این از دست دادن هنوز هم احساس می‌کنم. مادرم

می گفت باور نداشته. پیکر پروین شش ماهه را در آغوش گرفته بوده و رها نمی کرده. هیچ وقت از او نپرسیدم پدرم در آن لحظات چه می کرده؟ اما درخشش قطره های در حال سقوط اشکهایش را در پشت موهای بور آویخته اش می بینم و سر پایین انداخته اش را که از وزن اندوه بالا نمی آید. مادرم به ایوان می رود و پیکر پروین را بر سر دست می گیرد؛ این، انتهای زاریهاست که با سکوت خدا به جنون می رسد. اما عشق، همیشه جایی بالاتر از جنون ایستاده، زیرا عشق، معجزه است و معجزه عشق. همنرانی که تنها از سر ضرورتی به هم خو کرده اند و با هم ساخته اند و عاشق نیستند، با از دست دادن فرزند، برای هم غریبه می شوند و زندگی، هر قدر که به طول بیانجامد، چیزی جز پاشیدگی نیست، غم غربتیست که هیچ گاه نمی شود کهنه اش کرد. برای مهین و موسا، ما پنج فرزند، هیچ گاه مقامی بالاتر از مقام آن دو برای یکدیگر، نداشتیم؛ و من همیشه به این امر افتخار کرده ام، افتخار به فروتری ام در برابر آنان، که گواه والاترین برتریهاست. مادرم می گفت «هر وقت پدرت شیرینی جدیدی یا خوردنی تازه ای می خرید، با هم می رفتیم به زیرزمینی بعد از آشپزخانه — خانه ما پنج زیرزمینی داشت — و اول، دوتایی، بهترین قسمت هایش را با هم می خوردیم و باقی آن را برای شما می آوردیم.» عشق یعنی همین: خواستن بهترین چیزها برای معشوق و تقسیم نکردن او با هیچ چیز و با هیچ کس.

شبی در چند سالِ اوّل رفتنِ پدرم از دنیا، ما بچه‌ها با هم دعوا می‌کنیم، دعوای معمولِ کودکانه؛ مادرم، با آنهمه اندوه از دست دادن معشوقِ خود، از ته دل دعا می‌کند: «کاش به جای او همه شما رفته بودید.» گفت نیمه‌شب از خواب پریده، نشسته روی تخت، به چهره‌های غرق در خواب ما نگاه کرده، اشکهایش ریخته و از آنچه خواسته بوده توبه کرده. پدرم را خواب دیده، غمگین بوده، خیلی غمگین. به مادرم گفته «اگر ناراحتی همه‌شان را ببرم.» ما ماندیم تا آنچه او برای ما دیده بود صورت تثبیت ییابد.

پدرم اهل کتاب بوده. کتابخانه بزرگی داشت که نشانی از آن روی پیشانی من مانده: برخوردی میان بازی و بخش بزرگی از کتابهای پدرم کتابهای جهان راز و رمزها بوده: شعرها و افسانه‌ها و گاه‌شمار و نجوم و علوم خفیه و طلسمات: کمال ارث پدر.

موسا نام پدر را بر نخستین پسر می‌گذارد: یوسف، پسر زیبایی که بیست سال بعد در هوای آزادی و به رویای جامعه‌یی آرمانی، سخت‌ترین شکنجه‌ها را تاب می‌آورد و نزدیکترین دوست خود، بهروز، را از دست می‌دهد. نعمت میرزا زاده، در پاریس، برای من با آن لهجه دلپذیر مشهدی‌اش تعریف می‌کرد: «یوسف، تو زندان، شست و بالا، یک کتابم بیست و چهار ساعته دسّش. ما اسمش گذاشته بودیم: شاهزاده خانمِ بابل!»

«پدرت، عصرها که ایوان را فرش می‌کردیم، می‌نشست آن گوشه، پشت میز کوچک کارش، روی زمین، و دور و برش پر بود از کاغذ و کتاب و پرونده‌ها. من گاهی مدتهای طولانی نگاهش می‌کردم.»

مادرم، با گفتن این، پدرم را می‌دید؛ عشق عمیق که در آهنگ کلیات و نگاهش بود گواه بود، آن گوشه ایوان، کنار ترده‌های منحنی آبی و زرد، گوشه من هم شد، جایی که تمام حیات و اتاقها و دود و ورودی‌خانه از آنجا پیدا بود، درختهایی که پدرم با دست خودش کاشته بود در خانه‌یی که خودش ساخته بود.

در سالهای اول زندگی مشترک، موسا وارد جمعی از درویش شد و پس از آن استادی هندی داشت به نام «مهربان». نیرویی، که شاید میراث پدرش یوسف بود، کم‌کم در او بالید و به کمال رسید. گرچه هیچ میلی به معروفیت در این‌گونه امور نداشت، اما آوازه کارهای حیرت‌انگیزی که برای اطرافیان دور و نزدیک کرده بود، همه‌جا پیچید. مادرم تعریف می‌کرد که روزی دختر زیبایی، که دوست عمه روسی‌ام بوده، با چادری به سر و روی گرفته، به وساطت عمه روس، برای حل مشکلی که داشته دیوانه‌اش می‌کرده، به دیدار پدرم می‌آید. پدرم وقتی وارد اتاق بزرگه خانه قدیمی می‌شود به دختر می‌گوید «تو که چادری نیستی چرا چادر سرت کرده‌ای؟» دختر، حیرت‌زده می‌ماند. موسا به او می‌گوید «چیزی که به آن فکر می‌کنی، آخر و

عاقبت خوشی ندارد و بهترین کار این است که از آن دست بکشی.» دختر شگفت زده تر از پدرم می پرسد: «مگر شما می دانید من برای چه چیز به اینجا آمده ام؟» پدرم با صراحت می گوید که او معشوقه چه کسی است. دختر، معشوقه یکی از درباریان به نام بوده. مادرم می گفت «من ناراحت بودم از این که دختر می خواست به پاهای پدرت بیفتد و التماس کنان به او می گفت که تمام ثروتم را به شما می دهم، اما شما در عوض کاری کنید که او با من ازدواج کند.» پدرم از دختر زیبارو می خواهد که برخیزد و به او تأکید می کند که اگر به ادامه زندگی خود علاقه مند است و می خواهد زنده بماند ترک این رابطه را بگوید. موسا به خاطر رعایت مهین، که می دانست از حضور دختر زیبایی دز کنار همسر خود رنج می برد، از اتاق بیرون می آید و از خواهر روس خود، که به خاطر عشق که به برادر خود موسا داشت در ایران مانده بود، می خواهد که دختر را با خود ببرد. به خواهر خود می گوید که آن درباری، سرانجام، برای راحت شدن از دست این دختر، او را سر به نیست خواهد کرد.

پدرم در جمع آشنایان و نزدیکان، همیشه آن طنز سرزنده و دوست داشتنی خود را چاشنی آن نیروی برتر آگاهی خود می کرده. روزی، سر ظهر، که کنار حوض آب حیاط نشسته بوده و به آب نگاه می کرده سر بالا می کند و به مادرم که آن سوی حوض بوده می گوید

«من در چهل سالگی از دنیا خواهم رفت» و بعد با خنده و شوخی اضافه می‌کند «داغ به دل همه می‌گذارم!» مادرم اعتراض می‌کند و با دست، آب به سر و روی او می‌پاشد و هر دو می‌خندند. اما می‌گفت که هیچ وقت این حرف پدرم را فراموش نکرده. موسا سرنوشت ما پنج فرزند را به مهین می‌گوید. سالها بعد از این گفت‌وگو در ایامی که، بیش و کم، همه چیز همان‌گونه روی داده بود که پدرم گفته بود، مادرم کلمات او را به من گفت.

زمانی که شهین، خواهر بزرگ من، کودکی پنج‌ساله بوده، تمام طلا و جواهرات خانواده سرشناسی به سرقت می‌رود. نزد پدرم می‌آیند و با اصرار فراوانی که می‌کنند موسا نام سارق، که از اعضای فامیل آن خانواده بوده، و حتّاً جای مخفی کردن جواهرات را می‌گوید. ارتباط دو خانواده از هم می‌گسلد. همان شب، به نیمه‌ها، شهین خردسال به ناگاه از خواب می‌پرد و شروع می‌کند به چیدن گلهای قالی و ریختن آنها در دامن خود. پدرم بیدار بوده و مشغول مطالعه و نوشتن. شهین پدر و مادر را به نامهای دیگری می‌نامد و همچنان گرم جمع کردن گلهای قالی است. موسا در برابر اعتراض مهین، می‌گوید که می‌داند چرا این اتفاق روی داده و اضافه می‌کند که تا طلوع آفتاب باید صبر کنند. شهین تا گرگ و میش، که پدرم او را با خود از خانه می‌برد، با دقت تمام به چیدن و جمع کردن گلهای پایان‌ناپذیر قالی ادامه می‌دهد. خود او این ماجرا

را موبه موبه یاد دارد. پدرم شهین را سوارِ دوچرخهٔ خود می‌کند، روی میلهٔ جلو، و خود به سرعت پا می‌زند. شهین می‌گوید «من دامنم را با دست گرفته بودم تا گلها را باد نبرد. هوا داشت روشن می‌شد. از کوچه‌های باریک پیچ در پیچی گذشتیم. پدرم برابر درِ چوبیِ خانه‌یی نگه داشت و از دوچرخه پیاده شد. هنوز دست به کوبهٔ در نبرده بود که در باز شد. مردِ هندیِ سیه‌چرده‌یی را دیدم که به گوشه‌هایش گوشواره داشت، موهایش بلند بود و چشمهایش با برق عجیبی می‌درخشید. گفت «موسا! مگر نگفتم که از این کارها نکنی؟!» و همزمان کف دست راستش را به سوی صورت من آورد. من بلافاصله خوابم برد، همانجا، روی میلهٔ دوچرخه، با دامنِ غرقِ گل‌های قالی.» بعد از این ماجرا موسا دورهٔ ریاضتهای دیگری را می‌گذراند که کسی جز مادرم چیزی از چند و چون آن نمی‌دانست.

پدرم سرشناس‌ترین و محبوب‌ترین فرد محله بود. با عهده‌دار شدن مسئولیت ریاست اجرای دارایی خراسان و نحوهٔ عمل او نسبت به دریافت مالیاتها، بر شهرت و محبوبیتش نزد مردم شهر افزوده می‌شود. مالیاتِ دکاندارانِ جزء را می‌بخشد اما از صاحبان ثروت — که اکثرا با پرداخت رشوه از زیر بارِ پرداخت مالیات شانه خالی می‌کنند — مالیات تعیین شده را تا به آخر می‌گیرد. مردمِ کوچه و بازار شیفتهٔ او می‌شوند و ثروتمندان و پولداران دشمنش. این دشمنی، سر از

دسیسه‌چینی‌های فراوان برای او درمی‌آورد. سعی می‌کنند از کار برکنارش کنند. پرونده‌سنگینی برای او فراهم می‌کنند و کار را به جایی می‌رسانند که روزی، مأموران، موسا اسدیان را دستبند به دست از اداره‌دارایی می‌برند. کار پرونده او به دیوان عالی کشور می‌کشد. مهین به دنبال موسا به تهران می‌رود. اجازه ملاقات به او نمی‌دهند. جرم موسا در پرونده‌یی که برای او ساخته‌اند بسیار سنگین است. عذاب و اضطراب مهین وصف‌ناشدنی‌ست، خواب و خوراک ندارد. به هر دری می‌زند، و تمام درها بسته است؛ بن‌بست هولناکی که معشوق بی‌گناه، آن‌سوی دیوارهای گذرناپذیر آن زندانی‌ست. مهین احساس گمشدگی می‌کند در برهوتی بی‌رحم که مانند دهره صاف و گسترده است؛ اما ایمان به آن‌که برابرت سبز می‌شود و راه را به تو نشان می‌دهد، همیشه در اعماق وجود او هست: در کودکی با مادرش سرور، میان دو روستای مایان و اردمه راه را گم می‌کنند و ساعتها در کوهستانی تمام‌ناشدنی از این کوه به آن کوه می‌روند و چیزی جز کوه نمی‌بینند. مادر می‌گفت به یکباره مردی با ریش سفید و شالی سبز به کمر سر راه‌شان سبز می‌شود و راه را به آنها نشان می‌دهد. مادر و دختر بعد چند قدمی که می‌روند سر برمی‌گردانند اما از مرد خبری نیست. مادر می‌گفت «مثل این‌که آب شد و رفت به زمین.» می‌گفت «خواجۀ خضر بود.» — راهنای گمشدگان. تنهایی موسا در زندان و

انتظار کشنده تا روز محاکمه، افزونی اشکها و دعاهاست. موسا در روز دادگاه، دفاع از خود را به عهده می‌گیرد. می‌بینمش: با آن قد و بالای بلند، که زیر بار آنهمه اتهام، استوار نگهش داشته و اندوه آن چشمهای روشن مهربان و حرکات دستهای کشیده و زیبای او که همراه با طنین کلمات، موهای بور بالازده‌اش را به روی پیشانی‌اش می‌ریزند. دفاع موسا در دادگاه و اثبات جعلی بودن مدارکی که علیه او سر هم کرده‌اند منجر به تبرئه او می‌شود. نتیجه دادگاه، بر تثبیت موقعیت و نحوه عمل او در اداره دارایی خراسان می‌انجامد و بر دشمنیها می‌افزاید.

پدر دوست عزیز من — فرهاد زرّینی — سالها پیش با لهجه مشهدی‌اش تعریف می‌کرد: «مایم یک تهمتی آمدم به آقاتان بزرگم او وقتا، چون چندتا دُکون کفّاشی داشتیم که مالیات بیش بسته بود و مُگفت وضعت خوبه، باید مالیاتِ رِ بدی. هر کار کردُم به خرجش زرفتم که زرفتم. مُویم و رخاستم چند جفت کفش و رداشتم بُردُم در خانه‌تان. کفشارِ دادُم به مادرتان، گفتم اینارِ بدین خدمتِ آقای اسدیان. مادرتانم فکر کرد کفشها سفارشِ آقاتانه، گیرفت و تشکر کرد. بعد رفتم بری شکایت، قاضیه که حرفامه شنید گفت وَخِه بِساطت جمع کن عموجان! فی مرد اِنقَدَر خوشنامِه که فی وصله‌های ریزه‌میزه بیش نیچسبه. هزارتا گنده‌تر از تُویم یتنیستن با هزار جور تهمت خرابش کنن. خلاصه خدا از سرِ تقصیراتِ ما بگذیره. کفشارم آقاتان که میبه

خانه پس مفرسته در دُکون. مالیاتم دِگه رو شاخِشه! مرد نازنینی بود،
چه قدِرم شیک و پیک و خوش قد و بالا و خوش قیافه!

در خانه ما، ظهرها به روی همه باز بود. پدرم همیشه با چند مهمان
می آمد. وقتی مهمانی در کار نبود بقال و نانوا و میوه فروش و سماور ساز
و کوزه گر و رفتگر محله را با خود بر سر سفره می آورد. خط خوش و
زیبای او همیشه روی دیوار، برابر دیدگان ما بود: «مالکا! وای بر تو اگر
شب آسوده بخوابی و در حوزه فرمانداریات تیره بختی گرسنه و
هراسان به سر بَرَد.» پدرم برای هر یک از کسبه محل، نامی گذاشته بود
و به همان نام می نامیدشان. استالین، اُستامحمد تقاش بود که مردی بود
ریز نقش با کلاه قَرکُلی همیشه بر سر. چرچیل، حاجی خِیاط بود و لنین،
اصغر آقای بقال. آنها که مانده اند هنوز هم با مهر بسیار از پدرم یاد
می کنند. همیشه همه آنها را می خندانده، همچنان که همکارانش را با
حرفها و تردستیهایش: ساعت مچی همکارش را بی آن که او بفهمد از
میچ دستش باز می کرده، کیف بغلی همه را از کشوی میز کارش بیرون
می آورده و به آنها می داده و کاری می کرده که زبان کارمند چاپلوس
بگیرد و تمام کلمات را عوضی به کار ببرد و چه داستانهایی بر سر هم
می کرده تا از خنده اشک از چشم همه سرازیر کند.

روزی پدرم از اداره دارایی، سر ظهر به خانه بر می گردد،
رنگ پریده و با حالی بسیار بد. «پدرت رنگ به چهره نداشت، دراز

کشید روی تخت و حالش لحظه به لحظه بدتر می شد.» موسا را به بیمارستان می رسانند. او حالا پدر پنج فرزند است؛ کوچک ترین آنها تنها هشت ماه دارد: نسرین — که امروز با صدای جادویی اش، باید بی مانند ترین خواننده پنهان زن ایران باشد. در بیمارستان، بهترین دکترها بر بالین موسا جمع می شوند و در نهایت نتیجه یی جز سرطان خون نمی گیرند. مادرم یک بار در سالهای اول ازدواج، پدرم را از مرگ گرفته بود. در آن سالها موسای جوان، به یکباره دچار بیماری مرموزی می شود که همه از تشخیص آن درمی مانند و از او قطع امید می کنند. مهین جوان و زیبا به حرم امام رضا می رود و پای ضریح آن قدر گریه می کند که بیهوش می شود. زنی سر او را بر پای خود می گذارد. «مردی نورانی به بالینم آمد، دستم را گرفت و کیسه یی کوچک و پارچه یی کف آن گذاشت و گفت بلند شو دخترم! پیش همسرت برو و بی آن که کسی بفهمد گرد داخل کیسه را درون لیوان آبی بریز و به او بده تا بنوشد. خوب می شود. بلند شو!» مادرم چشمهایش را باز می کند؛ کیسه کوچک پارچه یی کف دست اوست. به سرعت خود را بر بالین پدرم می رساند، گرد داخل کیسه را که شبیه خاک بوده درون لیوان آبی می ریزد، از همه می خواهد از اتاق بیرون بروند و آب را به پدرم می نوشاند. موسا به خواب می رود. از خواب که بیدار می شود نشانی از بیماری در او نیست. هیچ کس هیچ توضیحی برای سلامتی ناگهانی او

ندارد. مادرم از آنچه رفته چیزی نمی‌گوید. مهین، این بار هم، به همان امید به حرم می‌رود. میان استغاثه‌ها و اشکهای خود، زاری زن کولی‌بی را می‌شنود و از شیوه دعا کردن او خنده‌اش می‌گیرد؛ «فهمیدم پدرت خوب نمی‌شود.» اما بیماری پدرم، به روایتی دیگر، سرطان نبود. چند سال پیش، در نخستین روزهای غیاب مادرم، «خاتم»، دوست صمیمی و همیشگی او برایم گفت که یکی از کارمندان اداره دارایی، دم مرگ اعتراف کرده که موسا خان را چیز خور کرده‌اند و کشته‌اند، و گفته بود که بعد از آن هیچ‌یک از آنها سرنوشت خوبی نداشتند. «داخل جای او پودر شیشه ریختند.» پودر شیشه وارد جریان خون می‌شود، رنگ چهره را زرد می‌کند و خون مسموم، دارنده خود را ذره ذره می‌کشد. «حتّا سفیدی چشمهای پدرت زرد شده بود.» آنمه عشق، برای سالهای سال می‌رفت تا در انتظار بماند. «تا مدّتها بعدِ پدرت، شبها که شما همه می‌خوابیدید، من مثل همان وقتها برای خودمان دوتایی، سفره پهن می‌کردم و دو بشقاب می‌گذاشتم.» مادرم هیچ وقت به غیاب پدرم گردن نگذاشت و تا به آنجا پیش رفت که موسا در وجود او به زندگی‌اش ادامه داد.

مهین در اوج جوانی و زیبایی بود. خواستگاران زیادی داشت که چندی از آنان از دوستان نزدیک و همکاران پدرم بودند. یکی را به یاد دارم که در بعد از ظهری که مادرم در خانه نبود و من و نسرين

تنها بودیم به خانه ما آمد و برای ما شکلات و آب نبات و اسباب بازی آورده بود. وقتی مادرم آمد و او را دید که نشسته روی درگاهی اتاقِ دم در تا اطوی شلوارش خراب نشود، هدایای او را از دست من و نسرین گرفت و به او پس داد و گفت «بچه های من به چیزی نیاز ندارند.» من حرفهای آن مرد را به یاد ندارم، اما این جمله مادرم را هنوز با آن صدای زیبا و مغرورش می شنوم. «من یک تارِ مویِ همسرم را با هزارتا بهتر از شما هم عوض نمی کنم.» و محترمانه او را از خانه راند.

غی دایم مادرم چند بار در هفته به حرم می رفت و می نشست کنار سنگی که کبوترها نزدیک آن همیشه جمع بودند و پیکر معشوق او زیر آن بود، درست روبه روی سقاخانه و ضریح طلا. اما در هفته یک یا دو بار مرا با خودش می برد. چه امنیتی داشتم وقتی که دستِ کوچک من در دست مأنوس او بود و از میان بازارِ فرش فروشها می گذشتیم و وارد بازارِ بزرگ می شدیم که پر بود از رنگ و نور و عطر، و به درِ بزرگ و چوبی صحن حرم می رسیدیم. من زیر چادر او، در صحن و فضای حرم، با دوربینی که با پول عیدی ام خریده بودم مخفیانه عکس می گرفتم و او هوای مرا داشت و من می دانستم که چه قدر دوستم دارد چون شبیه پدرم بودم: رنگ موها و چشمها، شکل لبها و دستها و پاها. می دانست که چه عشق دیوانه واری به او دارم. در ماههای آخر، روزی، مادرم می رود خانه خانم، دوست قدیمی اش. خانم به من گفت

«پیش از رفتن، مادرت گفت همه بچه‌هایم به نوعی سر و سامان گرفته‌اند، نگران‌شان نیستم، غیر از پسر کوچکم، چون می‌دانم هیچ‌کس درکش نمی‌کند.» درک من هفت‌ساله، وقتی که مادرم را می‌دیدم که زانو زده کنار سنگ مزار پدرم و از دست زیبایش گنبدی ساخته و چادرش را کشیده روی صورتش تا من اشکهایش را نبینم، بدل می‌شد به اندوه و خشمی آمیخته به هم. دلم می‌خواست همه چیز را برگردانم سر جای اولش. با خدا درافتاده بودم؛ و روزی که روی ایوان، زیر آفتاب، برابر مادرم ایستادم و گفتم «از خدایی که پدرم را برده خوشم نمی‌آید» و مادرم گفت «نگو! سنگ می‌شوی!» و من گفتم «اگر راست می‌گوید سنگم کند!»، دیدم که زانوهایم می‌لرزد.

ساعات بعد، وقتی برای بار سوم و با صرف نیرویی هولناک، در آن لحظات دردناک ایمان، مادرم را از مرگ برمی‌گرداندم، زانوهایم نمی‌لرزید. شب پیش، سوزن سِرُم دستِ راستِ مادرم از داخل رگ بیرون آمد. نیمه‌شب بود. تنها من و نسرین در اتاق بودیم. پرستار را صدا کردیم. خوابالود بود و سوزن سِرُم را چندین بار، بی‌حاصل، در رگ گم‌شده دستِ راستِ مادرم فروبرد. من با مادرم حرف می‌زدم تا حواس او را به چیزی دیگر پرت کنم؛ و یکباره فهمیدم که چشمهای او نمی‌بیند، و او نمی‌خواهد که ما این را بفهمیم. دیدم که سوزن سِرُم تا اعماق قلبم می‌رفت و بی‌حاصل می‌آمد؛ دیدم که نسرین با فریاد از جا

پرید و به سوی من آمد؛ دیدم که دارم می میرم. چاه بی ته سقوط دهان باز کرده بود و وقتش نبود. لحظه یی نیروی قرنها را از من گرفته بود. نسرین می گفت «یکباره رنگت سفید سفید شد.» می لرزیدم و سرد سردم بود. ماسک اکسیژن مادرم را روی صورتم گذاشته بودند و تمام پتوهای در اتاق گرم غی کرد. کنار تخت مادرم دراز کشیده بودم؛ می دیدمش که نشسته، و می دیدم که غمی بیند و کاری غمی کند که ندیدنش را من و نسرین و پرستار بفهمیم. حتّا توان گریستن نداشتم. می لرزیدم و بی توان تر از ناتوان ترین موجود جهان بودم. سحرگاه بود که با صدای نسرین از خواب پریدم. مادرم دراز کشیده بود و دیگر هیچ واکنشی نداشت؛ نفس غمی کشید و نبضش غمی زد. دکتر کشیک بیمارستان آمد، جوان و خوابالود؛ گفت «هیچ کار غمی شود کرد. هیچ علامتی از حیات نیست.» بعد، چندین بار و هر بار محکم تر از پیش، روی بازوی چپ مادرم را با دو انگشت شست و نشان فشرده؛ و گفت که دکتر روانخواه را خبر کنیم؛ و رفت. من ماندم، کنار مادرم، پشت به پنجره و نور گرگ و میش صبحی از آخرین روزهای اسفندماه. می دانستم که باید برش گردانم. نسرین، با تمام بی باوری، پذیرفته بود؛ سرش را بالا آورد، چشمهای درشت بی خوابش از اشک می درخشید، با اندوه گفت «فایده یی ندارد یارتا! قبول کن!» حتّا او با تمام نزدیکی حیرت انگیزش به من غمی دانست که چه نیروی هولناکی از ایمان، در قلم

بیداد می‌کند و از قلب سرانگشته‌ایم سر بیرون آمدن دارد. وقتی که یوسف، سراسیمه رسید، مادرم، آرام، خواب بود، نفس می‌کشید و روی بازوی چپش، لحظه به لحظه کبودتر می‌شد؛ ردّ آزمون بی‌رحمانه مرگ و زندگی. یوسف ایستاد دم در اتاق بیمارستان. من مجسمه‌یی از سنگ بودم، مطمئن و استوار و در دید یوسف، شاید دیوانه از اندوه. یوسف همچنان ایستاده بود، پیش غی آمد، غی توانست قدم از قدم بردارد. رنگ به چهره نداشت. دستهایش را ناخواسته روی هم گذاشته بود، مثل وقتی که آدم، با احترام می‌ایستد برابر کسی که بیش از حد دوستش دارد. ایستاده بود، و تنها گفت «منو ببخش، منو ببخش مامان!» و تمام دنیا در او گریه می‌کرد. یوسف هنوز غی دانست که مرگ منتظر برای سومین بار کم آورده است. با تمام آن مهر همیشگی سر دانش‌نی‌ام نگاهش می‌کردم و غی توانستم به او بگویم که می‌دانم تا به اینجا برسد چه رنجی کشیده. مادرم که چشم باز کرد دخترکی پنج‌ساله شده بود، در همه چیز: صدا، رفتار، حرفها. عصر همان روز برادرم علی از برلین رسید. مادرم خواب بود. به علی گفتم که چه روی داده تا از تغییر صدا و رفتار مادرم جا نخورد. مادرم که علی را دید با صدای کودکانه آرام و پر از مهری به او گفت «آروم باش! پدرت تو اتاق بغلی خوابه. بیدارش نکن!» و خم شد طرف من، دستش را آورد نزدیک چین پیراهن روی شانه راست و فرشته کوچکی را نشان داد که آنجا نشسته بود، منتظر و آسیب‌پذیر، و گفت: «مواظبش باش!»



اتاق مادرم در بیمارستان شاهین فرمشهد، در آن روزهای پیش از نوروز، پُر از فرشته‌های کوچکی شده بود که تنها او می‌دید. یکی از فرشته‌ها همیشه روی شاخه‌های درخت کاج حیاط بیمارستان بود و گریه می‌کرد؛ بقیه بازیگوش بودند. و صبح روزی، که صدای مادرم از آن دخترانگی برگشت، دیگر فرشته‌ها را ندید و بسیار اندوهگین بود؛ اندوه بی‌منتهای رفتن. شب عید آن سال، ما تنها ساکنان بیمارستان بودیم. روز قبل، نخستین فرزند زن و شوهری جوان به دنیا آمده بود و دیگر هیچ‌کس نبود.

مادرم در آن روزهای نیمه پایانی اسفندماه، فضای بیمارستان را بدل به فضایی کرد که در تمام زندگی بعد از پدرم به آن کوشیده بود: رفع گرفتاریهای روحی و مالی مردم. بر تمام کارکنان بیمارستان تأثیری فراموش‌ناشدنی گذاشت؛ حتّاً با ظرافت بی‌مانند برخوردهایش، دکتر جوان بیمارستان را که تربیتی آمریکایی داشت، به تغییر رویه یا خود واداشت. پرستارها از او می‌خواستند برای‌شان دعا کنند. جراح برجسته، دکتر روانخواه، دوست صمیمی برادرم یوسف، آخرین پزشک مادرم بود. خودش غمی بزرگ داشت. گاه دقایق بسیار در اتاق می‌ماند و با مادرم حرف می‌زد. در روزهای زندان یوسف، مادرم بزرگترین حامی آنها در بیرون زندان بود، بهترین و نزدیکترین یار و یاور همسران و خانواده آنها، که همیشه پیش و پس از روزهای



ملاقات در خانه ما جمع می شدند. مادرم، هر شب، در میان دعاهايش، برای دکتر روانخواه از ته دل دعا می کرد، اما با تمام التماس من هیچ وقت برای خودش دعا نکرد. من پی برده بودم رازی در میان است؛ پیمانی با خدا بسته بود که نمی دانستم چه بود؛ چیزی داده بود و چیزی گرفته بود. بعدها فهمیدم: شبی روی ایوان می رود، گیسوان خیسش را بر کف هر دو دست بلند می کند و از خدا می خواهد که درمان بیماری سخت یکی از نزدیکان را امکان پذیر کند و به جای آن، بیماری را به او بدهد. ساهای طولانی انتظار او برای پدرم، رویه پایان بود. پدرم موسا تا روز دوم نوروز، در اتاق بغلی، آن قدر در خواب ماند و بیدار نشد تا مادرم مهین به خواب او رفت.

مرگ، در برابر عشق، همیشه کم آورده است و در قیاس با آن هیچ است، زیرا «تنها مقیاس عشق، عشق قیاس ناپذیر است».

○

بهار امسال، در اردیبهشت ماه، وقتی میان وسایل مادرم به دنبال چند کتاب قدیمی گاه شماری و نجوم پدرم می گشتم، در جاقراآنی محملی گلدوزی شده، زیر قرآن قدیمی، به دسته یی کاغذ نازک برخورددم که لای پارچه حریر لطیفی پیچیده شده بود و عطر مأنوسی از آن برمی خاست که من در کودکی، همیشه از مادرم می شنیدم. خط خوش و زیبای پدرم بر نخستین صفحه آن بود: «کتاب عاشقان» «بسم» با

عشق». کلمات نوشته‌ها جشنی بود بی مانند که به ناگاه سر برآورده بود و مرا با خود می‌برد و من هیچ چاره‌ی نداشتم جز آن که دنبال آن بروم. هیچ کس از وجود این کتاب خبر نداشت. موسا، برای مهین، برای هر روز از هر سال او، فالی از عشق آورده بود، شعری از شعرهای عاشقانه شاعران حیرت‌انگیز سرزمین باستانی ایران به همراه تفسیر عاشقانه و حکمت آمیز خود از آن؛ ظرافت رفتارِ عاشقانِ راستین که نقش تمام مردم دنیا را برای هم بازی می‌کنند اما در هیچ یک از آنان نمی‌مانند. هیچ یادداشتی در باب این کتاب، جز همان تقدیم‌نامه خلاصه و موجز، نیامده بود. برخی تفاسیر به صورت یادداشت بودند و به طور کامل نوشته نشده بودند؛ کامل‌شان کردم، به همان گونه که اگر پدرم بود کامل‌شان می‌کرد. معنای کلماتی را که می‌دانستم نسلِ کتاب‌خوانِ امروز به دنبال‌شان نمی‌رود - تازه به صرفِ خواندن و فهمیدن این کتاب - در زیر نام و مشخصات شاعر هر شعر آوردم. شعرها و تفسیرها را اعراب‌گذاری کردم و روایتِ صحیح‌تر پاره‌ی از شعرها را به جای صورت ضبط‌شده آنها نوشتم.

روز و شبایی که من روی «کتاب عاشقان» کار می‌کردم در شمارِ زیباترین ایامِ عمرم بود. اعتماد - که گوهری گرانبهاست - نسبت به آنچه باید، در وجودم به کمال بود؛ به آن اطمینان داشتم و به اطمینانم ایمان. اما نمی‌دانستم که دنیای روزمره و مبتذل دوروبر در کارِ

فراهم چینی چه انکاری نسبت به من و کار من است. درد هولناک، در این انکار، تنها از سوی دنیای بی‌هوده دور و بر نیست، در آن است که همیشه نزدیک‌ترینت همدست نزدیک آن می‌شود؛ و تو می‌بینی که ناگهان زیر پایت از زمین خالی‌ست و روزگارِ برزخی تعلیق بی‌امنیت فرامی‌رسد و تو می‌باید به بهای ایمانی که داشته‌ای روی پلِ معلق در حال سقوطی برقرار بمانی؛ و دوزخی غیر قابل‌باور از عذاب و اضطراب می‌گذرانی. در این بدترین زمستان عمر من، جشنِ «کتاب عاشقان»، بدل به سوگِ ناشی از بدترین چیز جهان شد. تاب می‌آوری، اما غی دانی به کدام بها زنده‌ای. روزهای آخر سال، هیچ‌وقت برای من روزهای خوبی نبوده‌اند؛ غربت‌شان بی‌منتهاست. در این زمستان، آنچه نباید و حق من نبود بر سرم آمد. از پس آن برآمدم، اما بهایی که پرداختم به این برآمدن غی‌ارزید.

می‌گویند در خاندان اسدیان طلسمی هست که ناشی از صرفِ آن نیروی برتر آگاهی‌ست. هرگاه که میراث‌بر راستین این خاندان، دست به کاری بزرگ می‌زند، دنیا با تمام قدرت روزمرگی‌اش برابر او می‌ایستد. هر بار با رفتن بزرگ این خانواده، همه چیز به وحشیانه‌ترین شکل ممکن از هم می‌پاشد و همیشه یکی هست که پایداری می‌کند و تا به آخر به رویای خود وفادار می‌ماند و به دنیای زد و بندهای مرسوم و معمول تن غی‌دهد. من ایمان دارم که طلسم خاندان اسدیان،

سراخجام، به دست من خواهد شکست؛ آنچه پس از اتمام کار بر روی کتاب عاشقان، به بی‌رحمی تمام بر سر و روی من آوار شد، آنچه از هزار بار مرگ، فاجعه‌بارتر و بدتر بود، اما نتوانست از پا درآوردم، آخرین گواهِ بر ادعای طلسم شکستم شده است، اگر طلسمی در کار باشد، آن‌گونه که برخی نزدیکان اعتقاد دارند.

نیروی ایمان، که از عشق می‌آید، برترین نیروهاست. من به مادرم مهین و موسا پدرم ایمان دارم. من فرزند معجزه‌ام و بارها معجزه را به چشم دیده‌ام، طعم آن را چشیده‌ام و عطر سحرانگیز آن را بوییده‌ام. تمام نزدیکان خانواده ما و تمام افراد بسیاری که در جلسات سخنرانیهای مادرم بوده‌اند بوی آن عطر جادویی را که از حضور او برمی‌خاست و تمامی فضای بزرگ محالس را سرشار از خود می‌کرد، هنوز به یاد دارند. خواهرم شهین می‌گفت این عطر از زیر ناخنهای مادرم برمی‌خیزد، از سر انگشت‌ها. مهین کنگرلو، زنی از شمار زنان زیبایی که از کودکی دیده‌ام، که مادرم بسیار دوستش داشت، می‌گفت که عطر از تمام وجود مادرم برمی‌خاست و خواهرش شهین روایت می‌کرد که بوی عطر از لبان و دهان مادرم می‌آمد. چند سال پیش، در شب تولد برادرم یوسف، در خانه او در احمدآباد مشهد، حرف از پدرم پیش آمد که وقتی رعنا، همسر یوسف، سه‌ساله بوده، او را روی زانوانش نشانده و گفته: «روزی عروس من می‌شود.» خواهرم شهین، ناگاه، هیجان‌زده شد از شنیدن بوی عطری که از سوی مادرم می‌آمد.



من روبه روی مادرم بودم؛ صورتش آنچنان گل انداخته بود که صورت دختری جوان، پس از شنیدن نخستین ابراز عشقی بی شایبه از سوی معشوقی که ماندنی ست. رگه رقصان عطر می گشت و می رفت، سرزنده و بی باور و بکر، مانند به رفتن آنانی که رفتن شان را باور نمی کنیم زیرا همیشه در ما می مانند.

مادرم، روزی، در تأیید حرفهای من درباره انسان کامل که مرد و زن را به یکسان در وجود خود دارد خاطره ای از پدرم تعریف کرد که در انتهای آن به مادرم گفته بود: «آفرینش در مورد من اشتباه کرده؛ من باید زن به دنیا می آمدم.»

موسا در وجود مهین به زندگی ادامه داد، و حال، هر دو در من. — جبران خطای آفرینش.

بیست و نهم مهر ماهی که من با طلوع خورشید، در خانه قدیمی به دنیا آمدم پدرم به تمام دوستان و همکاران و نزدیکانش گفته بود «پسری به دنیا آمده که نام مرا زنده خواهد کرد.»

شاید «کتاب عاشقان»، زندگانی نام موساست و مهین که کتاب، با عشق، برای او نوشته شده، اگر من، به تنم تمام، زنده بودم موسا و مهین نباشم، که هستم تا جهان هست.

یارتا یاران

اسفند ماه ۱۳۸۳

